



# بلوغ کال

اشعار  
کیانا وحدتی

سرشناسه : وحدتی، کیانا، ۱۳۶۷ - ۱۳۸۶  
عنوان و نام پدیدآور : بلوغ کال مجموعه سروده‌های کیانا وحدتی .  
مشخصات ظاهری : ۱۴۰ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س م.  
شابک : 978-600-905560-9  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : شعر فارسی-قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ب۸۳۸۵ح/PIR۸۲۹۴  
رده‌بندی دیویی : ۸۶۲ / ۸۶۱  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۲۴۵۲۲  
طرح روی جلد : نیکا وحدتی  
حروفچینی : پرویز ستاری معز  
شمارگان : ۱۲۰۰ جلد  
قیمت : ۲۰۰۰۰ ریال

• فهرست

۲۹	در کمین پنجره .....	۷	زندگینامه .....
۳۱	تو جاودانی .....	۱۱	تقدیم به تو .....
۳۳	اجتناب ناپذیر .....	۱۳	امید بودند .....
۳۵	نگاه کن .....	۱۵	فاتح قلّه‌های شکست .....
۳۷	شینم‌های یخ‌زده .....	۱۷	بی‌راهه .....
۳۹	درنگ .....	۱۹	چراغ کلبه .....
۴۱	تکرار ناتمام .....	۲۱	نیاز .....
۴۳	انکار .....	۲۳	حس آتشین .....
۴۵	برای خاموشی .....	۲۵	شکایت .....
۴۷	طلوعی به وسعت سپهر .....	۲۷	سه‌تار .....

۹۳.....	دلم سخت بی قرار کسی است .....	۴۹.....	رهگذرانه.....
۹۵.....	قصاص جاودانه‌ها .....	۵۱.....	رسالت یک بازگشت ناب.....
۹۷.....	پایان .....	۵۳.....	صلیب صبر .....
۹۹.....	بیداد سکوت .....	۵۵.....	رنج فاصله‌ها.....
۱۰۳.....	دیگر مجال نیست.....	۵۷.....	بی‌کرانه‌ی آبی.....
۱۰۵.....	عصیان فاصله‌ها.....	۵۹.....	چلچراغ مهتاب .....
۱۰۷.....	هزارمین مرداد .....	۶۱.....	یک‌هاله نور .....
۱۱۱.....	غرور توانستن‌ها و خضوع نخواستن‌ها..	۶۳.....	سایه وجود.....
۱۱۵.....	لایق.....	۶۵.....	هجوم یادواره‌ها .....
۱۱۷.....	ستاره سوخته.....	۶۷.....	انتظار.....
۱۱۹.....	بلوغ کال .....	۶۹.....	عبور.....
۱۲۳.....	مسافری آمد .....	۷۱.....	دریغ.....
۱۲۵.....	همیشه با تو .....	۷۳.....	افسون کهنه .....
۱۲۷.....	شب نقره‌گون.....	۷۵.....	انتظار آشنا .....
۱۲۹.....	اولین میلاد.....	۷۵.....	باور من .....
۱۳۱.....	نفسم می‌گیرد .....	۷۹.....	اعتکاف ترک .....
۱۳۳.....	ناصر .....	۸۱.....	حقارت عادت .....
۱۳۵.....	من و تو.....	۸۳.....	حماسه‌ی دیروز .....
۱۳۷.....	بدون تو.....	۸۵.....	نگاره‌ی نور .....
۱۳۹.....	ستاره مرده بود.....	۸۷.....	اگر تو بیایی.....
۱۴۱.....	باور می‌کنم.....	۸۹.....	دانسته یا ... ندانسته.....
۱۴۳.....	نامه‌ای برای خدا.....	۹۱.....	منجی رسیدن.....





• «زندگینامه»

کیانا وحدتی در تاریخ بیست و هشتم مرداد ۱۳۶۷ در خانواده‌ای فرهنگی و هنرمند در شهرستان بروجرد متولد شد. پدرش که یکی از اساتید برجسته و باسابقه موسیقی در این شهرستان است، اولین زمره‌های عاشقانه را در ذهن و بن جانش طنین‌انداز کرد و روزنه ورود به آسمانی شدن را برای او گشود.

او که در ازل نیز نغمه‌های روح‌پرور و موسیقی دل‌نواز و نقاشی زیبایی هستی را شنیده و تجربه کرده‌بود، برای دریافت و کسب دانش و معرفتی که باید می‌آموخت از همان اوان کودکی استعداد و نبوغ سرشار خود را نمایان کرد و روزبروز توجه‌اش به هنر، ادبیات و فرهنگ اصیل ایرانی جلب می‌شد، به طوری که پس از پایان تحصیلات دوره متوسطه در مجتمع استعدادهای درخشان با نمرات عالی، با تلاش وافر و کسب موفقیت در آزمون ورودی دانشگاهها در سال ۱۳۸۵ برای پاسخ گفتن به عشقی که به فرهنگ و هنر و معماری ایرانی داشت و همه وجودش را پر نموده‌بود

تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌ی مهندسی معماری دانشگاه هنر اصفهان آغاز کرد و با اندیشه‌ی ادبی و هنری که همواره همراه او بود تلاش می‌کرد تا ضمن ابراز ارادت به بزرگان شعر و عرفان چون حافظ و حضرت مولانا پیوند هنری و معنادار جلوه‌های مختلف هنر و مهندسی هستی را دریابد و به درک عمیقی از این جلوه‌ها نایل شود.

تبلور این درک، در ارتباط عاشقانه و زیبای او با خدا و عالم معنا در اشعار و نوشته‌هایش کاملاً جلوه‌گر و نمایان است.

کیانا علیرغم روحیه شاداب و خوش‌مشربی که داشت اما همواره از بی‌هویتی و دور شدن از فرهنگ اصیل ملی و ایرانی که بعضاً نمودهایی از آن در اجتماع کنونی جلوه‌گر است، اظهار شکایت و دل‌تنگی می‌کرد و او را به تفکر در این حوزه وا می‌داشت به همین دلیل بیشتر وقت خود را با بهترین یاران خود یعنی کتاب، شعر، موسیقی، نوشتن و عشق به خانواده می‌گذرانید و وجودش مشحون از لذت می‌شد.

اما از آنجائیکه تقدیر کار خود می‌کند و بافته خود را در بستر زمان می‌گستراند در تاریخ دوم آذر ماه ۱۳۸۶ این هنرمند پرخروش هنگام عزیمت به دانشگاه در حادثه‌ی واژگون شدن اتوبوس در مسیر اصفهان در اثر ضربه مغزی جان به جان آفرین تسلیم و روح بلندش به دیار جاوید پر کشید و دوستدارانش را در سوگ خود نشانده.

روحش شاد و یادش گرامی



لعلیٰ بی تو ...

تو که کجای هستی عشق و معنای طفل را سیم و چشمش نفس روح ، صلیب کلاس  
هر روز خانه خالی ...

تو که دست سینه کجی در کجا در خمار من ، نسیم خود گفتی و بر عبادت  
افزاید که دور فرقیان خج ...

عینت صلهت ، نیت چهار فلک ، جاودان نور دریا رو پودیس ، کارد و کلاد

« لعلیٰ کزین عشق »

خالی منم لوتو باور من ... کلام حرم مقدم تو کجا !



• « تقدیم به تو ... »

تو که مظهر راستین عشقی ، معنای مطلق رسیدن ، لحن تنفس روح ، صلیب  
مقدس مهر ، در تب خانه‌ی خیال ...

تو که تک ستاره‌ی شوقی در آسمان انتظار من ، تفسیر مجرد حضوری  
و به عادت خدایان افسانه‌های دور غیر قابل تجسم ...

طنین صداقت ، پشت حصار اعتماد ، جاودانه‌ی نور در تار و پود شب ، سایه‌ی وجود  
« ای آفریده‌ی من » ؛

خیال من از تو بارور شد ... کلام حقیرم تقدیم تو باد !



## • «امید بودنت»

امید بودنت

نور بخشیدن به تار و پود صبح سرد من است!

امید بودنت

هدیه‌ی رنگ سبز، برای بهار نیمه‌جان من است ...

امید بودنت

طلوعی برای آب کردن قندیل‌های زمستانِ من است

امید بودنت

جانی برای گرفتن پشت پرده‌های ساز من است

... و بودند

تلافی شب‌های پر امید و انتظار من است !

• « فاتح قلّه‌های شکست »

دیروز چون دو خط عمود بر عشق

دل‌هامان پر از تفاهم و اشتراک بود

چون دو بردار با مختصات سادگی

خورشیدهامان پر از طلوع و قدم‌هامان پر از صعود

ولی در این شب‌ها دگر الماس‌هامان

بی‌رنگ و پر از نقطه‌ی سیاه است

امشب؛ در امتداد هم ولی چون دو خط موازی

- بی نقطه‌ی تلاقی و اشتراک -

هر کدام دگر راه خود می‌رویم

خورشیده‌ها مان پر از غروب و قدم‌ها مان پر از فتوح

ولی ؛ فاتح قلّه‌های شکست !

تابستان ۸۱

برای مریم



• «بی‌راهه»

غنچه‌ای تشنه‌است و نگه به آسمان سیاه  
ولی امید گریستن از آن مخمل سیه ندارد  
سکوت است کنج خلوتی و دگر  
امید به طنین پردرد فریاد ندارد  
کهن شده سازيست و در دل کنون  
امید به ضربه‌ی پنجه‌های رقصان ندارد  
عشق درد است و درمان ندارد  
بی‌راهه‌ایست و راه برگشت ندارد!



• « چراغ کلبه »

امشب دگر از ناامیدی نگریستم      امشب دگر از عشق تو و ناله‌ها گریختم  
امشب دگر کسی صدای فریاد نخواهد شنید  
آری در آن شب‌های بی‌رمق      - شب‌هایی که آسمان سرد و خسته بود -  
و فکرها تازه به آرامش نشسته بود!      شب‌هایی که خواب مانند حرف واپسین  
- سنگین - به اعماق ظلمت فرو رفته بود:  
تنها چراغی که سوسو می‌زد؛      چراغ کلبه‌ی من بود  
و در آن سرمای سوزدار      از اشک‌های بی‌دریغ، از رازهای داغ  
وز آتشین نفس عشق تو گرم بود!  
آری، در آن شب‌های بی‌رمق

کسی نفس می خواست      کسی سفر می خواست زین شهر بی خروش  
کسی تو را می خواست !

ولی دگر از این انتظار بیهوده بی تاب شدم  
چو یک حباب غبار ، نقش بر آب شدم  
آخر به زیر این سایه های خشمگین و خموش  
مانند یک سؤال غریب و گنگ بی جواب  
از صفحه پاک شدم !

• «نیاز»

مثل یک اعتیاد دردآلود

به تو و عشق تو محتاجم

مثل دریا به موج ، برای خروش

به تو و این نیاز محتاجم

آری این منم که مثل وحشی طوفان

جستجو می‌کنم انعکاس عشقم را

در نگاه سرد و خشک تو

مثل یک گدای پرخواهش

پرنیازم از عشق و حس گرم تو

آری افسوس که این نوای حزن آلود

شده عضوی از وجود من !

نتوانمت دگر دوری

ای امید غریب و گنگ من .

• « حس آتشین »

این عشق میانِ ما

یک نابرابری است

یک قلب بی‌دریغ

کز رازهایی پر از خروش

مانند یک تنهایی مرموز

یا یادگاری از یک حس آتشین

در کنج سینه ، ورم کرده‌است !

یک فرق ساده است

یا یک بهانه است!

در شهر ما می‌شد

این عشق را؛

مانند یک فرد جزامی

در انزوای کلبه‌ای متروک

یا دخمه‌ای تاریک و عشق‌آلود

پنهان کرد!

آری!

تویی که ادعا می‌کنی عاشق نبوده‌ای و نیستی!

فریاد می‌زنم که تابحال بیهوده زیستی ...



## • « شکایت »

مگر نمی‌بینی ؟

که لبهایم چگونه از فریادهای بی‌صدا ، ترک خورده‌اند  
و هنوز نومیدوار از بغض آخرین گریه ، می‌لرزند ...

مگر نمی‌شنوی ؟

که صدایم تا ابد در گلو شکسته  
و نوای حزن آلود قدم‌هایم  
شعر تکراری تنهائیم شده ...

مگر احساس نمی‌کنی ؟

که رد نگاهم - هنوز -  
به پیچ کوچکی انتظار خیره مانده

و مشامم ، بوی پیچک‌های نیلوفر را      تا همیشه از یاد برده ...  
آری ؛      مرا ببین      مرا بشنو      مرا احساس کن !

## • « سه‌تار »

سه‌تار ؛ ... و در بطن وجودم ؛ نوای تو - نشانه‌ای از خواستن‌های کال لحظه‌های  
عشق - به یادگار ؛ جاودان خواهدماند !

باز نوای سه‌تار بود و یاد تو

باز ، نشانی از آن عشق بی‌نشان

باز دلی بود که در حسرت وصال

ضجه زد ، چو مرغی اسیر در کنج یک حصار

باز نوای سه‌تارت چو یک نسیم

زیبا برای باغ - دلکش برای بید

اما ، چه شعله‌ها که نیفروخت

در دل خار این کویر ...

باز خواهش و ترانه و شور و تمنا در اوج

باز دریا بی تاب ، از هجوم موج

باز لحظه‌ها پر از نگاه و فریب

باز فریاد شد آن سکوت تلخ و غریب

• «در کمین پنجره»

من بودم و سیاهی شب‌های بی‌صدا  
من بودم و سکوت زخمی آهنگ‌های تو  
من بودم و گریه در عمق غریتم  
من بودم و طنین سه‌تار نفس‌های تو  
من بودم و عقده‌ی تلخ باورم  
من بودم و نوای پر هیاهوی گام تو  
من در کمین پنجره ، آرام و بی‌نفس

من در سکوت لابه‌لای نبض یاد تو !



• « تو جاودانی »

و اکنون ؛

درگیر و دار این گریز تنگ

عقریه‌ها ، چنان تند ، قدم برمی‌دارند

که گویی زمان را ، از اندیشه‌ی خسته‌ی بشری دزدیده‌اند

ولی من هنوز پشت پنجره‌ام - آرام و بی‌خروش -

و به آدم‌هایی که چون ذره‌های نور

در فضای کوچه ، تکرار می‌شوند ، می‌نگرم !

به راستی که چه تند و بی‌پروا از کنار هم می‌گذرند...

آری نگاه رهگذران فریاد می‌زند:

« من بی تو مانده‌ام »

آنها نمی‌دانند که تو در پنجره پنهانی !

من بی تو مانده‌ام - ولی در عمق بی کسی -

تو در منی و جاودانی .



• هیچ‌گاه بی‌تو بودن را برای تجربه ، لمس نکردم  
مانند آسمانی که پرواز را به آزمونه ، ننشسته‌است !

• « اجتناب ناپذیر »

وضوح شیشه‌ای چشمانت

زلزال مثل کویر

و کلبه‌ی دستانت

گرم و بی‌نظیر ؛

برای دور کردنم از خود تلاش مکن

هویت این پیوند ، اجتناب‌ناپذیر !



• « نگاه کن »

بیا دمی نگاه کن

که بی تو پر بهانه‌ام

ولی صبور ، منتظر

پراز نیاز عاشقانه‌ام

بیا دمی نگاه کن

هنوز آب و آینه به راه توست

هنوز گوش خسته‌ام

در آرزوی نبض گام‌های توست

بیا دمی نگاه کن

---

هنوز جوی اشک‌ها

نشسته رد پای تو

نگاه من - خموش و خیس و مضطرب -

چو مردگان به راه تو!

• «شبنم‌های یخ‌زده»

در انجماد عصر تبسم‌های پریده رنگ  
و خشکی طراوت شبنم‌های غنچه‌های یاس  
آدم‌ها، نبض مجازی نفس کشیدن را  
مانند مشق‌های کودکی، تکرار می‌کنند.

•••••

اگرچه در تنهایی، غریبگی معنایی ندارد - اما برای جدامانده‌ای چون من -

غریبگی، اعتماد به بودن است!



## • « درنگ »

نگاه من ، همیشه در قاب پنجره پنهان است  
 حتی وقتی که چیزی عمیق تر از رنج - مانند یک درنگ در بعد زمان- گریز  
 روزها را پاره می کند ؛ وقتی که ضرب آهنگی ناشنیده ، تصنیف لحظه ها را درهم  
 می ریزد ؛ وقتی که طوفان پریشانی در بهت دشت آسودگی هنگامه می کند ؛ وقتی  
 که نفیر لغزنده ی حادثه ، روی تند آب رابطه ها پل می زند ...  
 و وقتی که گره ها در بستر موازی تکرار ، نبض زندگی را آشفته می کنند ...  
 ای مهربانترین ؛

بیا سخاوتِ خلوتِ خالصانه ی عشق و بودن را ، باور کنیم و به پنجره ها ایمان داشته  
 باشیم!





• «تکرار ناتمام»

قطره‌های باران، که مثل سنگ‌های ریز

به سوی پنجره می‌بارند

تکرار ناتمام تو را

در هم می‌شکنند

و حجم بی‌انتهای تو

هزار تکه می‌شود ...

به باران لبخند می‌زنم !

حالا هر بعد ، تکرار دیگری است!



## • « انکار »

وقتی در انزوای پندار خفته‌ات

در بعد یک غریبه بیدار می‌شوم

وقتی میان حجم عظیم قلب کهنه‌ات

مانند یک پدیده، پدیدار می‌شوم

وقتی که تکیه داده به تردید، با شور و التهاب

در چارسوی نگاه تو، تکرار می‌شوم

مانند یک وقفه در عادات زندگی

در لابلای قیود مانده، گرفتار می‌شوم

وقتی که در بطن غرور و ذهن بسته‌ات

من در نجابتِ اشتیاق خود اخطار می‌شوم

حالا به پوچی عشق خود می خندم و دگر

من تا همیشه در حضور تو انکار می شوم

• « برای خاموشی »

دوباره در سرسرای این اتاقک تنگ  
شبانه در چارسوی ناتمام نگاه  
به اشک و آه

گریز خواهیم زد

دوباره در عطش چشم‌های خیس  
دوباره در رکود لرزش لبهای بی‌کلام  
به هم‌نفسی با ستاره‌ی شب  
- به خلوت سیاه آسمان درون -

هبوط خواهیم کرد

دوباره در پگاه ارغوانی عشق  
 که ره سپرده به پیوند دیگری است  
 به قعر حسادتی ابلهانه و زشت  
 سقوط خواهیم کرد

دوباره مرا ببین ای ترانه‌ی دور  
 دوباره مرا بخوان ای کرانه‌ی عشق  
 دوباره در نوسان بی‌دریغ تنفس جسم  
 رها کنم از زوال بی‌بهبانی حجم!  
 به باغ پنجره‌ها سوگند  
 میان عهد و سرشاری  
 میان فکر و بیداری

دریچه خواهیم شد

و من به پاس عروج پرواز آرزوهایم  
 دوباره خیس از ترنم دوست  
 دوباره لبریز از « جوانه‌ی شور »  
 - به شرق رؤیاها - طلوع خواهیم شد ...

حلول خواهیم کرد!

• « طلوعی به وسعت سپهر »

در این شب خموش  
غمین و دل بسته به این ستاره های عبوس  
هلال های زنجیروار رابطه از هم گسیختند ...

در این گریز پرشتاب عقربه ها  
غریق در گذر گیج ثانیه ها  
تمام لحظه ها هم از من گریختند !

پس از تو هجوم گریه و درنگ بغض زمان

پس از تو در غبار غروب ، شکست انحنای افق  
 پس از تو در دیار غربت شبیخون حسرت و ترس

بیا ببین که چه کرده‌ای با بلوغ حقیقت عشق  
 بیا مرا ببین در التهاب شعله سرکش درد  
 بیا ببین رها شده از ارتفاع بودن را

بیا و فریاد التماس دست مرا  
 نوای پریشان انتظار چشم مرا  
 به یک حضور جسور

دوباره سرود کن

بیا به حرمت قبله‌گاه نیلی عشق  
 به وسعت سپهر اشراق یک طلوع دگر  
 دوباره حلول کن



• «رهگذرانه»

یک اتفاق بود

روزی که آمدی و رهگذرانه درگاه را از غربت رهاندی

روزی که آمدی و پنجره را در قفس

اشک را در عطش

و مرا در حس گنجاندی ...

حالا من ، چگونه این عبور نامکرر را - در وسعت تکرار تنهاییم -

غرق کنم ؟

چگونه متن خاطرهات را - حادثه‌ی سوزان بودنت را -

در منظومه‌ی عظیم بودنم دفن کنم ؟

حالا کدام الهه‌ی شرق مرا نجات خواهد داد ؟  
کدام ترانه‌ی شفاف مرا به معراج خواهد برد ؟  
دگر کدام طراوت ، اکسیر اعتماد را در رگهایم خواهد دواند ؟

ای اتفاق سبز ، ای رهسپار اوج  
در این دیار بی‌خروش مانده در قفس  
بیا دوباره که تنها دریچه‌ی ماندن گریز شد

ای اشتیاق گمشده ، ای منجی حضور  
در التهاب وحشت شب‌های بی‌نفس  
بیا دوباره که « صبر ستاره » لبریز شد !

• « رسالت یک بازگشت ناب »

امشب دوباره از « دیار نیلگون خواب »

به سرزمین ناتمام یاد تو تبعید می شوم

امشب میان نقش قصیده‌ی با تو بودنم

تنها و بی قافیه ، تعبیر می شوم

در این فضای تنگ بی حجم و بی سرود

جز نام و یاد تو ، دیگر چه مانده است ؟

در کوچه‌ی خموش تهی مانده از حضور

جز رد پای تو چه بر خاک مانده است ؟

من با نسیم جاری تو ، تا بلوغ روح

تا سکوت جسم  
تا انتهای مرز آوار سادگی  
تا آخرین سپیده‌ی ایمان به زندگی ...  
من تا ستاره ، با نسیمِ اسمِ تو رفته‌ام !  
تا موسم رسالت یک بازگشت ناب ؛  
تا اوج رفته‌ام !

من در حصار خلوت رویای عشقمان

• «صلیب صبر»

تو مانده‌ای ...

سنگین و بی‌خروش

چون یک صلیب سنگی به دیوار قلب من

تنها بهانه‌ی این صبر ناگزیر

تنها نشانه‌ی آن‌های و هوی، نیز

من از سرآغاز گریه‌ام در هجوم شور

من از سرآغاز بودنم در هبوط نور

من در حجاب شیشه‌ای پلک‌های تو

بی‌تاب و آتشین در سیاه چشم‌های تو  
من از سرآغاز ناگهانی و گرم آن حضور

با تو بوده‌ام ...

اکنون تو رفته‌ای و میان بغضِ ماندنم

تنها نشسته‌ام ...

من تا همیشه به حرمت سرشارِ بودنت

نالان و جاودان

- تنها - شکسته‌ام !

• «رنج فاصله‌ها»

آخرین شب  
آسمان ، با چشمانی اشکبار ، به بدرقه‌ات آمده‌بود  
تو ماه را می‌بوسی  
به ستاره‌ها شب‌بخیر می‌گویی  
و در راه بی‌انتهای قهرت با زمین قدم می‌گذاری !  
... و نمی‌دانی که اشک زمین  
چگونه در دره‌های خشک جاری می‌شود  
و درختان پیر دستشان را به سویت دراز می‌کنند ...  
تو می‌روی ، آدمک‌ها را جا می‌گذاری

دریغ از نیم نگاهی !

... و نمی دانی که رنج فاصله ها

چگونه در قعر قلب آدمک های سنگی

حک می شود !

تو نبض نهرها را نمی شنوی ... که عاشقانه نام تو را فریاد می زنند

و قلله های ستبر آتشفشان ... به راه تو خون می گریند !

و از حرارت اشک های مذابشان ... چهره ی زمین دردمندانه می سوزد

... تو کوچ جاودانی پرستوها را نمی بینی ...

ماه را می بوسی

به ستاره ها شب بخیر می گویی

و چشمانت را تا همیشه می بندی

و من ...

در خلوت تاریک سیاهی چشمانت

با تو می مانم ... با تو می میرم !

اما ای کاش ، دوباره با زمین آشتی می کردی !



• «بی‌کرانه‌ی آبی»

چه دور بودی ...

و چه ناشناخته!

آن هنگام که دل‌سپرده، از حریم چشمانت گذشتم

و در ظنن حجم بی‌نهایت صدایت ...

به بی‌کرانه‌ی آبی صداقت رسیدم

و از برق نگاهت...

تا جاودانه‌ها پرواز کردم

هرچند تو به من نگاه نمی‌کردی!

چه ابلهانه می‌پنداشتم که آسمان از من دور شده!

چرا که دوباره عکس ستاره را در گودال خیس کوچه‌مان دیدم

۸۳/۰۲/۲۵

تقدیم به ه. ه. ش

• « چلچراغ مهتاب »

باورت نمی‌شود  
آن‌شب از غرور بی‌بهباهات  
در طنین آن سکوت جاودانه‌ات  
چلچراغ آسمانمان شکست و تیرگی درون من شکفت ...  
باورت نمی‌شود که من هنوز  
از دریغ کهنه‌ی نگاه آشنای تو  
تا حقارت غریب این نگاه سرد  
از سقوط ناگهانی ، از بلوغ عاشقانه‌ی کلام تو  
تا رکود این سکوت تلخ

پرسه می‌زنم!

باورت نمی‌شود ...

پیکر خروش من

از تب سپید آفتاب ، تا سیاهی کنایه سوخت !

اینک اَمّا

باورت نمی‌شود که من

وارهاده در میان حیرت کنون

مانده با کورسویی از فانوس خاطرات دور

در سیاهی شب جدائیت

تکه‌های چلچراغ را

از درون کوچه‌های قهر تو ... فاش می‌کنم !

من ستاره‌های اشتیاق را

تا وصال نبض چلچراغ

تا همیشه ، مهتاب می‌کنم !

• «یک‌هاله نور»

آن روزگار دور  
در خلوت ارغوانی کوچه‌های خالی دل  
به نقش سکوت‌م ، عبورت هیبوط بود ...  
در نبضِ ثانیه‌وار انتظار باور من  
تو سرزده آمدی و ندانستم چگونه ، کی ، چطور  
اما برای دل سپردن ، چه زود بود !

تو آن حکایت قاطع

برای قلب پر بهانه‌ام

برای چشم پر از پرسش  
تو آن بلور صداقت  
عزیمتت به شهر شب زده‌ام  
بسان شعر سحر  
سرایش یک هاله نور بود ...  
ای رهگذار کوچه‌های خلوت دل  
ای ناگهان میان بستر تکرار بودنم!  
افسوس می‌خورم که برای ماندنت در کنار من  
دیگر مجال نبود و راه تو دور بود!

تو آن یگانه‌ترین پاسخ  
در انعکاس ترس و دروغ

## • «سایه وجود»

با من سخن بگو  
ای جلوه‌ی حضور  
ای مطلق نبود  
ای سایه‌ی وجود  
با من سخن بگو  
من قول می‌دهم  
دیگر ، گلایه نمی‌کنم  
دیگر شکایت از  
کوتاهی ، گه‌گاه ملاقات‌های شبانه نمی‌کنم  
یا شکوه از گذر دیدارهایمان  
در وقفه‌ی عاشقانه‌ی میان نفس‌ها نمی‌کنم !

ای آخرین سرود  
 آخر بگو چرا ؟ ... دیگر به خواب من نمی آیی  
 پاییز سر رسید  
 آخر بگو چرا  
 در رقص صبحدم ، به های و هوی بهار  
 از این وجود سراپا پژمرده  
 مستانه پیچ و تاب نیلوفرانه نمی خواهی ؟  
 باور نمی کنی ...  
 از آخرین ظهورت به خلوتم هنوز  
 با آن نگاه مات ، وامانده روبروی آینه  
 در قاب پلکهای لرزان پر اشکم  
 عکس ستاره وار تو را انتظار می کشم !  
 با من بگو بعد از کدام دم  
 در انتظار آمدنت باشم ؟ !  
 من با امید مهر تو زنگار درد را  
 از آینه ی پر غبار دل شستم  
 من ، وامانده در وقفه گاه نفس - میعادگاهمان  
 بعد از دم حضور تو ...  
 بازدم ، از جان خود دریغ کرده و مردم !  
 با من سخن بگو  
 ای سایه ی وجود !



• «هجوم یادواره‌ها»

شبانه‌های من  
پر از هبوط شعرهای توست  
به این خزان خلوت‌م  
گذار پردریغ یاد تو  
چو سوز گردباد  
به سان درد کهنه‌ای  
از عاشقانه زخم‌های مانده از جفای توست ...  
شبانه‌های من  
غریق در سکوت عاری از شعور عشق

ولی پر از همان شهامت گریخته  
کرانه‌ی هجوم یادواره‌های توست!

## • «انتظار»

هر روز ؛

در ازدحام مرده‌ی خیابان

- پشت پنجره -

این هست‌های همیشگی را مرور می‌کنم

اما

برای چشمان منتظر

تکرار صحنه‌ها

جز التهاب نیست

هیچ لحظه‌ای

با اشتیاق آنکه شاید لحظه‌ای دگر  
تو پشت در باشی  
تباه نیست !  
هر روز  
این جان خسته را  
از احتمال محال اینکه  
چشمان بسته‌ام ، تو را  
در ازدحام شهر ، گم کرده‌باشد ،  
مجال فرار نیست ...  
هر چند که فاصله‌ام تا بلوغ شهر  
یک پلک زدن برای عبور اشک  
وقتی که چارچوب پنجره‌ام از هجوم اشک  
محو می‌شود ...  
یا جز برای پس‌زدن وهم نقش تو  
از قاب این خیال پر انتظار نیست !

## • « عبور »

مدت‌هاست که روزها آن قدر تند قدم برمی‌دارند  
که زمان دیگر ، نبض دردمندانه‌ی زمین را  
از حرارت قدمگاهش نمی‌شنود  
و چشم ثانیه‌ها آن قدر خیس است  
که زمان دیگر ،  
اشک داغ‌های کهنه‌ی زمین را  
بر پیکره‌ی جاری چشمه‌ها نمی‌بیند !  
آری  
مدت‌هاست که زمان ، نفس نفس می‌زند  
و در این میانه ، من هنوز نمی‌دانم

تو از کدام شعاع این هلال ناتمام بر من هبوط کردی  
 مرا به عمق دهلیز عشق بردی  
 به شعور تلاقی مرکزیت اندیشه ، کشاندی  
 وحالا ، این چنین گمراه و سردرگریبان  
 در پهنه‌ی عاری انتظارم رهاندی  
 ونمی دانستی  
 که تفسیر عظمت عشق ، بی سخاوت پیوند غیرممکن است ...  
 در این میانه، من هنوز نمی دانم  
 که بهت زمان  
 از اشتیاق بیهوده‌ی من بود  
 یا التهاب فرسوده‌ی تو؟!  
 هنوز نمی دانم؛  
 به جرم کدامین رهایی ، درون این حصار ، بر جای ماندم  
 به سوگ کدام فرصت از دست رفته‌ی آشنایی ، تنها ماندم  
 وبه تلافی کدام خاطره ؛ فراموش شدم؟!  
 ...  
 زمان به حرمت خلوص این عبور ، بازایستاد  
 ولی افسوس  
 که زمانه ، درهم شکسته است !

## • «دریغ»

اکنون که رفته‌ای  
من مانده‌ام و فریادهایی چند ...  
از حرف‌هایی که باید بودن تو بود  
حکم صریح و مطلق ماندن تو بود  
از حرف‌هایی که تنها  
آینه بود که آن را شنیده بود !  
اکنون که رفته‌ای  
این حرف‌ها و رازهای نگفته ، میان ما  
بر تار و پود سینه‌ام چنگ می‌زند

حالا که نیستی ؛

بغض همیشه‌ی هست‌های نبوده شکسته‌است

فریاد خسته‌ام ،

بر قلب تنهای پردریغ ... زخم می‌زند .



• « افسون کهنه »

از خود گریزانم ...

چرا که وسعت عاری درونم ، وجودم را از حس بیهوده زیستن می لرزاند ...

رسم کهنه ایست ...

آن هنگام که بی پروا و سرسخت ، دل به تلاء لؤلؤ چشمانی می بندیم و مغرورانه می اندیشیم که جرقه‌ی آشنای نگاه غریبه ، به ماه بی رنگ جانمان سرود می بخشد و به خود امید می دهیم که هاله‌ی غرور گمگشته مان از روشنایی برق جادویی نگاه او دوباره خواهد درخشید ! مشعل‌های اندیشه را خاموش می کنیم و سرمستانه می پنداریم در ماهتاب عشق او ، در تجلی نور ، کورسوی اندیشه جلوه‌ی نگاه او را خواهد آزرده !

آری ، رها می شویم و دل به تلاء لؤلؤ چشمانی می بندیم که گویی تنها پیش کش جان

شيفته‌ی ماست ! ...

آن‌گاه وجودمان را حراج می‌کنیم و تار و پود جان را دردمندانه می‌شکافیم و مست  
عطر عشق ، از آن حریری می‌بافیم برای افسون شب .

و افسوس که از ورای این پرده‌ی جادویی ، حقیقت رنگ کهنه‌ی افسانه به  
خودمی‌گیرد ...

و دریغ که برای عاشقان لذتی والاتر از گسستن بندبند وجود نیست!  
تمام وجودمان را می‌بازیم و در این هیاهو « من » را در میان خاطرات جامی گذاریم

...

اما زمان می‌گذرد و آنگاه است که از ظلمت درونمان بی‌تاب می‌شویم و از هجوم  
حجم انتظار پریشان ... و پنجه‌های سرد و لرزانمان حریر سست هذیان آن تب  
کوتاه را پاره می‌کند؛

کسی به انتظار تو نیست !

تنها مانده‌ای، با همان نیمه‌جان پاک‌باخته ، با همان وجود نیست شده ...  
و دیگر کسی از تکرار این افسانه‌ی آشنای کهنه ، متعجب نخواهد شد؛  
و اکنون من؛

با این نیمه‌جان پاک‌باخته ،

با این وجود نیست دریغ شده ،

با این وسعت عاری درون ... !

• «انتظار آشنا»

و من  
در پهنه‌ی این انتظار آشنا  
رفتنت را می‌بینم  
بی‌آنکه هرگز آمدنت را ...  
اما هر بازگشت  
برهان بودنی است  
هر رفتنی، گواه  
بر شوق آمدنی است !



• « باور من »

حرفی نمانده است  
در بغض همیشه سرشار این سکوت  
تنها کلام آتشین خشم نگاه تو  
حکم جدایی را ، تحکیم می کند  
من بی کلام ، رمیده و درهم شکسته  
چون شعله ای نحیف  
در التهاب طوفان این بازی کثیف  
وامانده و سرگشته

•••

تو مثل همیشه ، آخرین امید خواهی ماند  
 اما بدان که امروز ، خواب رنگین کمان رویاها  
 با مهر باطل این پیوند ، بر آسمان امید  
 در بحرهای خون ، درهم نشسته

•••

دیگر سخن از گناه و تقصیر من و تو نیست  
 در این محاکمه ، آنچه مجازات می شود  
 باور من است  
 آن باور سلیم خود ، تن بر صلیب آهنین دروغ بسته  
 دیگر نیازی به تفسیر اشتباه نیست  
 اما بدان که رشته‌ی اشتباه و اعتراف  
 دگر از سرشکستگی و اسارت زنجیر التماس گسسته !

• «اعتکاف ترک»

اگر شبی باشد میان این شب‌ها  
که از خروش تمنا میان غربیتی حجیم      که از هجوم گریه‌ها ، ز درد بگسلد  
که از طنین حسرتی پنهان ، بدون پشتیبان  
از اعتراف ناگهانی گناه بگذرد

امشب همان شب است !

شبی که تنها ناجی ایمان ، نگاه خواهد بود  
شبی که یکتا مقیم عشق ، سکوت خواهد شد  
شبی که شعور شوق ، محکوم خواهد شد ...

شاید منم که در این قضاوت محض  
منم که باید از این وقاحت سرد  
به اعتکاف ترک بنشینم  
از این هجوم نیاز، بگریزم .



• « حقارت عادت »

دیگر تمام شد  
آن رویش ستاره‌وار عظیم  
از بغض آهنین آسمان  
درهم شکست ، شکوه آن همه ستاره بر حقارت خاک ریخت.  
آن موج التهاب  
از خیرگی و قیحانه‌ی آفتاب  
برهم نشست ، قطره قطره از میان گسیخت  
دیگر تمام شد  
بیراهه‌ی شهامت و عشق

از هم شکافت ، در بستر موازی عادت به هم رسید  
آن شوق راستین  
که از رکود غروب ، به عروج صبح ، می گریخت  
از انحنای فراموشی ... به شب رسید ...  
آری تمام شد  
در حق هق دلخراش خشم غرور  
حکم صریح این زمان بیگانه ، سر رسید :  
« آرام گریه کن

این جا دگر ، جای گریه نیست »

• « حماسه‌ی دیروز »

اکنون که این‌چنین از کنار من می‌گذری

نمی‌دانم ؛

آیا هنوز هم ، غربت نیمه‌ی ناتمام وجودت فریاد می‌زند ؟

و یا شاید

غبار زمان ، چنان مدفون امروخت کرده که :

برهنگی وجود خودت را هم ... گم کرده‌ای !

نمی‌دانم

مرا ، می‌بینی ؟

منی که هنوز مقیم درگاه راه توام

راهی که جز به قلّه‌ی آرزوها

به حقیقت هیچ سرزمین دیگری ختم نخواهد شد ...

نمی‌دانم

اکنون که حادثه معنای تقدیر به خود گرفته

دیگر به اتهام زمان ایمان آورده‌ای

یا هنوز زمانه را به گسستن تمامیت قلبها محکوم می‌کنی ؟

...

اکنون که انار سرخ پیوندمان دو نیمه شده

نمی‌دانم ، آیا هنوز هم

طعم دانه‌های شیرین خاطره ، بر لبانت باقی است ؟

...

یادت باشد ؛

اگر از حصار نامرئی این روزها

به حماسه‌ی دیروز رسیدی

به دنبال قلبت بگرد

و نشانی آن را

از طنین نیاز دستانت بپرس !

نمی‌دانم ...

آیا هنوز هم آن اعتماد سبز در رگهایت جاریست ؟

• «نگاره‌ی نور»

همه شب ، من تا بشارت خواب  
آن راز بلیغ مقدس را ، آن عهد صریح مسلم را  
- با صدای بلند - تنها برای خود ، تکرار می‌کنم ...

گویی به این هدف که دیوار و پنجره  
چشم امید دوباره به در دوزند  
شاید به صبح بی‌رمقم خورشید  
بار دگر ، در التهاب عشق برافروزد

•••

هر شب میان سیل عظیم ترس  
من دانه دانه مروارید آن توهم عریان را

با پنجه‌های فرورفته ، با مشت‌های ستیزه‌گر بسته  
 از موج جاری حادثه محفوظ می‌کنم  
 من اعتماد مرمرینم را  
 از اعتقاد مسموم سرنوشت  
 در مکتب ایمان به پیمان سبزمان ، مکتوم می‌کنم .

•••

اما دگر نیازی به اعتراف هر شبه نیست  
 که مکرر ، زمزمه‌وار  
 عهد بسته را ، بر طنین لب‌هایم ، نقش بگذارم  
 زیرا نگاره‌ی این تفاهم محض  
 بر تار و پود جان من نقش بسته است ...

•••

انتظار من

از لحظه‌های امشب و هر شب به وسعت لحظه‌های رسیدن ، بار رحیل بسته است !  
 آری دگر این انتظار نیست  
 این شوق مطلق است که از طلیعه‌ی آمدنت  
 بر پیکر سحر ، جوانه‌ی نور ، رسته است !  
 آه ای یگانه‌ترین ، یکتای هرم عشق !  
 شور حضور تو بر فرسنگ‌های فاصله  
 پل عروج بسته است .

• «اگر تو بیایی»

اگر تو بیایی

به کوچهی خزان زدهی انتظار خستهی من

شکوه کهکشانشانها بستر گامهای تو خواهدبود

و ماه عریان ، فانوس راه تو خواهدشد ...

اگر تو بیایی ، اگر تو بخواهی

---

می توانی هوهوی التهاب قلب مرا  
از عمق این سکوت مه گرفته دریایی ؛

که خوشه‌های شهاب را روی شاخه‌های هلال

به رقص می خوانند ...

تو می توانی، خش خش ستاره‌های اکیلی را

بشنوی که از تحیر صلابت عشق ، به زیر پای تو جان می بازند ...

اگر بیایی به شهر شب گرفته‌ی من ...

اگر بیبندی به اشتیاق نیمه‌ی از هم گسسته‌ی خود

اگر بمانی با تمامیت سرشار زمینی ما ... !



• « دانسته یا ... ندانسته »

از من مرنج ، ای رمز پریشانی  
ای راز تا همیشه ناگفته  
ای معجزه‌ی عیسایی !  
از من مرنج ، کزین عشق جاودانی  
دانم ، که تو هیچ نمی‌دانی ...  
از من مرنج ، مرو ... ببین رنج شیدایی  
بنشین و بشکن تو این سکوت تنهایی

• • • •

در من بخوان ای عزیزترین آوا

دستم بگیر ، ای سخی ترین دریا  
بر من بتاب ای سحرترین خورشید  
من را ببر ، ای رهاترین پرواز  
دانسته یا ندانسته ... نمی دانم

با من بمان - ای بهانه‌ی ماندن - باز!

• « منجی رسیدن »

به رنگ شب‌نم بود  
و مهربانی دریا را  
به تشنگی ترنم گریه‌های من می‌داد ...  
به رنگ ساحل بود  
و اشتیاق دویدن را ، روی ماسه‌های خنک  
به التهاب آتشین گام‌های من می‌داد !  
به وسعت آسمان  
در خلوت زمینی تنهائیم گنجید  
به ظرافت حریر سحر  
از کدورت شب‌های تار من رنجید

به روشنای اشراق آفتاب  
چه بی‌ادعا ... غروب غرور مرا فهمید!  
به جرأت زمین  
چه صادقانه از تلخی زمان ترسید

• • •

میان تاریکی  
چو یک عصای کهنه ، سرشار از شعور رفتن بود  
میان بغض غضب زده‌ی بودن و نبودن من  
مثال یک مذهب ، یک آئین  
یگانه‌ترین مکتب رسیدن بود .  
به راستی که او ... کلام آخر بود !

• « دلم سخت بی‌قرار کسی است »

در این شبانه‌ها ؛  
دلم سخت بی‌قرار کسی است  
کسی که از تبار مهر می‌آمد  
مرا از التهاب سبز دشت می‌ربود  
به تربت کویر عاری عشق می‌رساند  
کسی که تیرگی دیرگاه عادت بودن من را  
با جلوه‌گاه تجلی نور ، آشنا می‌کرد  
دلم سخت بی‌قرار کسی است  
کسی که مرگ آبی را  
در عمق نیلگون دریا ، به من آموخت

و التهاب جلوه‌های کاذب رنگین را  
 در انعقاد ارغوانی عشق ، با سیاه روزگار من آسود  
 در این سراب نفس  
 در این قدمگاه بی‌انتهای وامانده در میان قفس  
 دلم سخت بی‌قرار کسی است !  
 دلی که مدت‌هاست  
 نیمه‌ی کمال گمشده‌اش را ،  
 در میان خواب قصه‌های طلایی از دست رفته می‌جوید  
 و انزوای خاطراتش را  
 برای یافتن پاسخ احتیاج این جان پاک باخته می‌پوید .  
 هم اکنون دگر چگونه ، با که بتوان گفت ؟ !  
 که در ظلمت سکوت  
 در غربت حجیم فقدان آن خلوص  
 دریچه‌ی چشمانم در انتظار چرخیدن دری است ،  
 شعور روشنایی صبح ، تنها امید امتداد تاریک و سرد شبی است ،  
 دگر چه گویم ؟  
 دلم سخت بی‌قرار کسی است .

• « قصاص جاودانه‌ها »

به من بگو

کدام تب میان روزهای داغ

غروب از طلوع به لذت شام آخر بود ؟

بگو ، ترحم کدام دست

سخی تر از پناه شانه‌های من ، رحیم‌ترین مرحمت برای گریستن بود ؟

به من بگو که از کدام نیمه‌راه

به آن عروج

به آن فراز بی‌فرود

به آن یگانه مقصد هبوط نور

گریختی ؟

بگو که از سکوت عاشقانه‌های من  
به هرم شعله‌ی کدام هرزگی گریختی ؟  
بگو ، نترس  
نال و فغان من ، دگر به گوش هیچ کس نمی‌رسد  
بگو ، چرا که دست من  
دگر به تو نمی‌رسد !  
بگو تو ای قصاص جاودانه‌های من  
بگو تو ای شکست فاتحانه‌ی بلوغ من ...

کنون عذاب قهر رفتنت  
از التهاب پرفغان من شنو  
بگو و تو ... دگر نمان و تا همیشه از کنار من برو !



• « پایان »

تو روزها نظاره‌گر حال بی‌قرار من بودی  
ولی دریغ ... حرفی؟ ... پیامی...؟!  
نبود حرفی که شور شعر را  
دوباره با خلوت تا نخورده‌ی برگ‌های دفتر من پیامیزد  
نبود پیامی که ردپای عقربه‌های رقصان را  
به پهنه‌ی پراتنظار دیوار این لحظه‌ها بیاویزد ...  
تو از چه می‌گریزی؟ ...  
از نگاه ...؟

بیا دمی به چشمان من نگاه کن !

دریغ از التماس ... دریغ از اشک ...

دگر چه التماسی بر این وقاحت محض ؟

نجابت پر مهر التماس زخم خورده‌ی من

هنوز از وقاحت آن غرور حیران است ...

تو از هجوم اقیانوس اشک می ترسی ؟

نترس ؛ عبور از این نگاه تشنه آسان است

- نه آنچنان که در آویختن با خروش پر تهاجم اشک -

به من نگاه کن ، که راه فرار در کویر چشم من باز است !

تو از چه رنجیدی ؟

از آخرین کلام ... ؟ !

دریغ از آن احساس ...

درین کلام آنچه بوده و اینک نیست ، ابهام است

- چو روز روشن است -

درست مثل همیشه آخرین کلام « پایان » است !

• « بیداد سکوت »

آن شب بارانی  
هنوز یادت هست؟  
که پنجه‌های باران  
چگونه ملتمسانه بر سینه‌ی پنجره‌ات چنگ می‌زدند؟  
هنوز یادت هست؟  
چگونه سیلی باد  
به وحشت بی‌جوانه‌ی درختان شهر می‌زدند؟  
مرا به یاد آور  
که نبض گریه‌های باران، نوای گام‌های رسته‌ی من بود!

تو هیچ نشنیدی  
که نعره‌های باد  
بیداد خستگی دل رمیده‌ی من بود ...

هنوز یادت هست؟  
آن شب برفی در انعکاس سپید؟  
که تک چراغ کوچه چگونه پشت پنجره‌ات کورسو می‌زد؟  
که التهاب برف از داغ سوختن  
به انجماد قلب سنگ تو طعنه‌ها می‌زد!  
مرا به یاد آور  
که کورسوی آن چراغ، آخرین شعله‌های قلب سوخته‌ی من بود ...  
که داغ برف‌ها، عصاره‌ی ذوب‌گشته‌ی جانم در انجماد بُهتِ بی‌تو ماندن بود!

تو هیچ می‌دانی ... ؟  
که نور کلامت با سکوت شب چه‌ها می‌کرد؟  
که آن نوازش پرترحم  
چگونه مرا با نیازِ ندانسته آشنا می‌کرد؟

تو هیچ فهمیدی... ؟  
چگونه نهیبِ ناگهانِ رفتنِ تو لرزاندم؟

که بی پناهی فقدان دست پر حرارت تو  
چگونه به چنگ بی پناه مرگ لغز اندم؟

تو هیچ می دانی ... ؟  
که من چگونه از حسرت یک سلام لبریزم ؟  
که ارغوان خون شعرم را  
چگونه بی دریغ در رگ قلب خاکستری تو می ریزم ؟

تو هیچ فهمیدی ... ؟  
چگونه ریسمان قهرت مرا به غم می دوخت ؟  
ولی چگونه حتی از گسستن این ریسمان هم دلم می سوخت !

« دگر تو انم نیست »  
به من بگو که می فهمی ... می دانی ...  
بگو تو هم از این سکوت عاشقانه سرشاری !



• «دیگر مجال نیست»

شاید ، روزی اگر می آمدی ...

لبخند

- آن زمزمه‌ی فراموش شده‌ی کمرنگ -

تصنیف بی آوازه‌ی آن شوق رفته را آواز می نمود !

شاید ؛

روزی اگر می آمدی جوانه‌های رحیل

- آن بوسه‌گاه امید -

در چنگ این بیگانه خاک غریب ، لب بر نوید شکفتن و رفتن باز می نمود .

اما ، دریغ دگر امروز

لبخند مرده‌است !  
آواز شوق در این سکوت بغض‌آلود  
دیگر برای همیشه از یاد رفته‌است  
دیگر کدام ترانه ، با کدام نوای امید ؟  
وقتی که ساز بینوای دل من شکسته‌است !  
آری دریغ ، دگر امروز  
جوانه بر نونهالان فسرده‌است  
دیگر کدام آب و آفتاب و خاک  
وقتی که در بستر غربت  
- به جای زمستان - خورشید من بار رحیل بسته است.  
اکنون ولی بیا !  
هر چند ، دیگر برای خندیدن مجال نیست  
اما بیا و بغض مرا بشکن !  
هر چند ، دیگر ، برای شکفتن ، بهار نیست  
اما ...  
طوفان شو و خشکیده شاخ و برگ خزان زده‌ام بشکن !



• «عصیان فاصله‌ها»

میان بوسه و لب‌ها چه فاصله‌هاست

درست عین بودنت

در عین نداشتن

درست عین نخواستنت

در عین داشتن

چه فاصله‌هاست آری چه فاصله‌ها

میان لحظه‌های سرشار من از هبوط خاطره‌ها

و وعده‌های از یاد رفته‌ی تو!

میان اعتراف بی‌ادعای نیاز دست‌ها

تا غرور انکار به عشق از دل بریده‌ی تو!

درمان حادثه‌ها؛

شاید ولی به دست غریزه‌ی عقربه‌هاست!

دیگر به آسمان پس از باران

بدون رنگین کمان خوگرفته‌ام

به قصه‌های پریان

مثال وهم یک هذیان

به حسرت خالی گلدان

در روزهای بهاران

دیگر به بال بستگی کبوتران

بدون قفس در حصار این ایوان

دیگر به این عصیان

خوگرفته‌ام!

عصیان بی‌شروع پایان‌ها

عصیان بی‌بازگشت تلخ سفرها

«عصیان فاصله‌ها» ...

• « هزارمین مرداد »

هنوز نرفته ، به بن بست رسیدم !

هنوز مست از اعتراف شیرینت

به بهت ناگهانی انکار رسیدم

دلّم که در سوز هوایت سوخت ولیکن

بگو به من حالا

کجا به انتظار هزارمین مرداد بنشینم ؟

تو آن نبودی که گندم زار عطشم سیراب گردانی

بگو ولی حالا  
به تماشای کدام سراب ؛  
کجا به انتظار خوشه چین نیم نگاه مغرور تو بنشینم ؟ !

بندبند جان به تار و پود ریسمان مهر خود تنیدی و حالا من  
- بال بسته به زنجیر نا مهربانی تو -  
چگونه به قلّه‌ی آزادی از حصار تو ، پر گیرم ؟

نگاه خیره‌ی همیشه مشتاقم  
در جای جای جان تو گم گشت  
گفتی که گریه نکن  
باشد ولی بگو  
ته مانده‌های خیس نگاهم را  
دیگر چگونه از  
رگت

خونت

از خاک تشنه‌ی تن تو برگیرم ؟

یادت هنوز هست که گفتی فقط از آن منی ... ؟

از یاد می‌برم !

من قانعم ؛ دیگر عذاب واپسین دیدار ، برای زیستنم کافیست !  
تنها بگو که سهم خود از انتظار پوچ کدام میعادگاه پس گیرم ؟

روزی دلم را به شکوه قصر دلت میهمان کردی ...  
حالا که به حقارت کلبه‌ی تنگ تنهائیم راندی ؛  
عجیب دلتنگم !  
لااقل مگذار  
- در وسعت این کویر تهی مانده -  
به جدال با دیوار خوگیرم !

در عاشقانه شبی ، تاریکی‌ام از پرتو حضور تو روشن شد  
هر چند شامگاهم اکنون از آتش دوری تو رنگین است ... -  
رحمی بکن تا در این شعله‌های شبانه - ققنوسوار - بمیرم !

با کوله‌بار غزل به راه عشق قدم نهادم  
تو آمدی ... تو آمدی اما به روی واژه واژه‌ی شوقم پا نهادی ... !  
آری دریغ که هنوز نرفته به بن‌بست رسیدم !



• « غرور توانستن‌ها و خضوع نخواستن‌ها »

وقتی تو مثل همیشه

سایه‌ی نگاه آرامت را

از نوجوانه‌های عطش‌م‌دریغ می‌کنی

نمی‌فهمی... و نمی‌دانی

که شراره‌های شوقم را

چگونه با اشک‌های نجیب

در بی‌کرانه‌ی مرداب چشم‌ها

- بی‌بغض و بی‌صدا -

در نطفه خاموش می‌کنم

وقتی که حتی انتظار قهر مرا  
 از حقارت بدرقه‌ات  
 محروم می‌کنی  
 نمی‌دانی که با لبان لرزانم  
 چگونه شعله‌های فریاد اعتراض قلبم را  
 - نگفته - می‌بلعم و در لابلای حرف‌های مثل همیشه ناگفته... مکتوم می‌کنم  
 چقدر از حقارت نگفتن و ترسیدن به خود فشرده شدم  
 و حالا با کلام آخر تو  
 حصار شیشه‌ای ترک خورده‌ی درونم  
 - عمیق - می‌شکند!  
 براستی هنوز صدای شکستنم را نمی‌شنوی؟!  
 چقدر گریه‌ها و شکستن‌ها ...  
 آغوش آغشته‌ی به عطر توام  
 در سوز غربت این شعله‌های داغ می‌سوزد  
 اما دریغ که نهال وعده‌ها و خاطره‌ها  
 هنوز تر است و  
 در آتش التهاب من نمی‌سوزد!

... چقدر به خود دروغ گفتن‌ها؟!!

تو می‌توانی



هنوز هم توانایی آن را داری که خشم بغض مرا

حتی با اشارت انگشت

برای همیشه بی کلام گردانی

و کوچ خشماگین این عقاب زخمی را

– تنها با دام زمزمه‌ای کمرنگ –

کبوترانه بی پرواز گردانی ...

تو می توانی غبار لحظه‌ها را

از خاطرات کهنه و پوسیده برگیری

هنوز توانایی آن را داری که به معراج تمنای قلب من

– مغرور و عاشقانه – پر گیری !

مرا به یادآور

« ای غرور توانستن‌ها و خضوع نخواستن‌ها »



• « لایق »

برای گفتن از تو ، هیچ واژه‌ای  
لیاقت شنیده شدن ندارد !  
برای زیر گام‌های تو جان سپردن ، هیچ غنچه‌ای  
حتی لیاقت شکفته شدن ندارد ...  
حتی برای سوختن از برق چشم تو  
هیچ نگاهی لیاقت شعله‌ور شدن ندارد ...  
برای گذشتن از تو هیچ بی‌دلی  
حتی لیاقت رمیده شدن ندارد ...  
حتی برای فرار از دام غرور تو، هیچ آشیانه‌ای

لیاقت از حصار تو پر گرفتن ندارد!  
آری؛

برای درمانده در این دو راهی شک؛  
کنار تو ماندن

در پناه تو بودن

هم صدای تو خواندن

یا

از کنار تو رفتن

در فراق تو مردن

در به روی تو بستن

هیچ عاشقی؛

لیاقت تدبیر ندارد!

• «ستاره سوخته»

به من نگاه کن  
به این ستاره‌ی سوخته  
به این لبان سرد مرثیه خوان،  
بر تبِ ترانه دوخته ...  
به این گذشته از زمان  
به این رسیده بر حقیقت زمین  
از آن کرانه‌های وهم‌آلود آسمان  
به این رمیده از تقدّس حضور تو  
به این جدا شده

به این نشسته در پناه ویرانه‌های خاطرات تو  
 کنون که می‌روی  
 تمام عزم لحظه‌های من، فدای عزم لحظه‌های تو  
 شبانگاه بی‌فروغ من ، ستاره‌پوش کهکشان راه تو  
 نفس ، سیاه‌پوش رفتنت  
 که تار و پود جان من ، غریق در عزای مرگ وعده‌های تو

• • •

کنون که می‌روی  
 پیچک خیال من ، پناه این گریز بی‌پناه تو  
 تمام جاودانه‌های صلح عشق ، فدای این ستیز ناگهان تو  
 دلم تباه رفتنت  
 که پرپر شکوفه‌های قلب من  
 - به بدرقه - سپرده زیر گام‌های تو!  
 کنون که می‌روی ، برو ...

خدا نگاهدار تو!

## • « بلوغ کال »

هنوز باورم نمی‌شود که رفته‌ای

هنوز باورم نمی‌شود تو بوده‌ای

که این چنین غرور عشق را

به پیش چشم من شکسته‌ای

بمان ، بمان و با سرای خود وداع کن

بمان و قبل رفتنت

غبار یاد خود از این دیار کهنه پاک کن

کمی درنگ کن ؛

بمان ، عظمت شکست را نظاره کن

- به پای خود -

تمام شعرهای عاشقانه را

تمام خاطرات و نامه‌های پاره پاره را

مسافر همان دیار جاودانه کن !

کمی درنگ کن

ببین سپیده‌ها چگونه رنگشان پریده‌است !

ببین چگونه یاس زخم خورده‌ات

به پیکر ترحم حصار خاردار راه تو تنیده‌است

ببین چگونه راه شرمسار رد گام‌های توست

ببین نگاه پنجره

چگونه خیسِ واپسین نگاه توست

بمان !

ببین شکوفه‌های بی‌بهار را

ببین بلوغ کال لحظه‌های انتظار را

ببین که ماهیان سرخ مهر

چگونه با تو راهی سراب می‌شوند

ببین چگونه این ستاره‌های سوخته

- شکسته بال -

اسیر دست خاک می‌شوند



ببین چگونه داغ رفتنت

به سینه‌ی شراره‌های شور مانده‌است

ببین چگونه دوزخِ بهشتِ عشقِ دیگران

بهشت را ز سرزمین پاک عشق رانده‌است

• • •

هنوز باورم نمی‌شود که مانده‌ام

من و خزان و این شکوفه‌های قهر کرده از بهار

من و کویر و حسرت غزاله‌های بی‌قرار!

هنوز باورم نمی‌شود که بی‌بهبانه ، بی‌دلیل زنده‌ام

هنوز باورم نمی‌شود که این هوای از هوای تو فقیر را

از عطر جان تو ، بی‌نصیب را

سالهاست ... من نفس کشیده‌ام.



• « مسافری آمد »

- مسافری از قبیله‌ی ارغوانی عشق -  
که از عذاب قهر خدایان خویش می‌گریخت  
مسافری که از خزانه‌ی آسمان طلوع می‌دزدید ؛  
و آمده‌بود تا واپسین قطره‌های نور را ...  
به خاک بسپارد !  
مسافری آمد  
مسافری از سرزمین نیلی مهر  
که از مجازات الهی امید می‌گریخت  
مسافری که با تقدس بهشت عشق می‌جنگید  
و آمده‌بود تا صلیب صبر مسیح را

به التهاب تشنه‌ی حریق بسپارد !

• • •

مسافری آمد

تا داغ نقش بال شب پره‌های زخمی‌را

- بر فراز پرپر گل‌ها -

به فراموشی غبار بسپارد !

تا سوز آخرین شمع‌های آب شده را

به هماغوشی شعله‌های باد بسپارد ...

مسافری آمد تا ستاره‌های له شده را

از عقده‌های این زمین شب گرفته برگیرد

تا انتظار سبز خوشه‌های خشک شده را

از سکوت مزرعه‌های باران نخورده بر چیند !

• • •

مسافری آمد ؛ غرور پنجره را شکاند و طرح گرم آهت را

از شیشه‌های یخ‌زده برچید

مسافری آمد ؛

خواب بستم را پراند و رؤیای رد پیکرت را

از طرح بستم دزدید.

• • •

مسافری آمد

مسافری از کویرهای بر باران گریسته

مسافری با ستاره‌های از شب گریخته !

• « همیشه با تو »

معنای زنده بودن من با تو بودن است  
نزدیک ، دور سیر ، گرسنه رها ، اسیر دلتنگ ، شاد  
آن لحظه ای که بی تو سرآید مرا مباد !  
مفهوم مرگ من در راه سرافرازی تو ، در کنار من  
معنای عشق نیز در سرنوشت من  
با تو ، همیشه با تو ، برای تو زنده بودن است

••••

تو نیستی که ببینی  
چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاری است  
چگونه عکس تو در برق شیشه ها پیداست

چگونه جای تو در جان زندگی سبز است  
 هنوز پنجره باز است تو از بلندی ایوان به باغ می‌نگری  
 درخت‌ها و چمن‌ها و شمعدانی‌ها به آن ترنم شیرین ، به آن تبسم مهر  
 به آن نگاه پر از آفتاب می‌نگرند  
 تمام گنجشکان که در نبودن تو مرا به باد ملامت گرفته‌اند ترا به نام صدامی کنند!  
 هنوز نقش تو از فراز گنبد کاج کنار باغچه ، زیر درخت‌ها ، لب حوض  
 درون آینه‌ی پاک آن می‌نگرند  
 تو نیستی که ببینی ، چگونه پیچیده‌است  
 طنین شعر نگاه تو در ترانه‌ی من .  
 تو نیستی که ببینی ، چگونه می‌گردد  
 نسیم روح تو در باغ بی‌جوانه‌ی من  
 چه نیمه شب‌ها ، کز پاره‌های ابر سپید  
 به روی لوح سپهر  
 تو را ، چنان که دلم خواسته‌است ، ساخته‌ام !  
 چه نیمه شب‌ها - وقتی که ابر بازیگر  
 هزار چهره به هر لحظه می‌کند تصویر  
 به چشم همزدنی  
 میان آن همه صورت ، تو را شناخته‌ام .  
 به خواب می‌ماند ، تنها به خواب می‌ماند  
 چراغ ، آینه ، دیوار ، بی‌تو غم‌گینند  
 تو نیستی که ببینی  
 که من تا همیشه با تو می‌مانم

• «شب نقره‌گون»

باور نمی‌کنم که از میانتان رفتنی شدم  
موجی به سوی نور بودم؛ به ساحل شب ماندنی شدم  
باور نمی‌کنم که از آسمان جدایم نموده‌اند  
مانند یک شهاب سوخته، دیدنی شدم!





• « اولین میلاد »

بگذار دلشوره آرامت کند ! انتظار تنها گواه رسیدن به غریبه‌هاست ، یکتا ناجی  
تو از تردید ... پس تا وقتی که منتظری ایمان داشته‌باش که خواهی رسید.  
و رسیدن ، یعنی رها شدن ... یعنی گریز لحظه‌ها ...  
یعنی مرگ ! مرگ یعنی اولین میلاد ... میلاد عاشقانه زیستن ، بودن و ماندن.  
- بی هیچ هراس - ماندن روی زمین بدون آرزوی پرواز ... مرگ یعنی تولد  
بوی خاک ! یعنی به زمینی بودن بالیدن و شاید آن‌روز تمام پرنده‌های عاشق به  
موریانه‌ها حسرت بخورند و ابرها فاصله را فریاد کنند .  
باورت می‌شود که خورشید از داغ دوری خاک می‌سوزد ؟



• « نفسم می گیرد »

وقتی هوا خیس می شود  
دلَم بهانه‌ی تو را می گیرد  
و گونه‌هایم ؛  
بوی خاک باران‌زده می دهند ...  
پنجره را باز می کنم ، نفسم می گیرد !  
از آن روز که تو رفتی هوا شرجی است  
و میان این همه گریه ...  
هنوز هم تنم از داغ آخرین نگاه تو می سوزد  
و تو از چشم‌های تبار من می درخشی  
و تو بی‌پرده از اشک ، در انعکاس چشمان من می درخشی

نفسم می گیرد ... !

درست مثل همان لحظه که چشمان تو در چشمان من ماند

همان لحظه که منتظر ماندی تا چیزی بگویم ...

اما ...

اما درست مثل همین حالا نفسم گرفت و نتوانستم ...

و نگفتم ...

و تو دیگر منتظر نمادی ...

منتظر نمادی تا دوباره نامت را نفس بکشم

و بگویم ...

بگویم که بی تو

دیگر نفسم

برای همیشه می گیرد !

۱۱:۳۰ شب ۸۵/۴/۴

۴ روز قبل از کنکور ... !

## • « ناصر »

امروز

میان این همه گریه ...

فقط برای تو ... به شوق تو می نویسم .

اگر که حال من اینست :

- اینجا دور و ناصر و بی طاقت -

برای تو مانده ام ؛ اگر چه بی تو چنینم ... !

ز من خواه که آرام شوم ، دل به لحظه بسپارم

تو خوب می‌دانی ...  
دلَم که بی‌نگاه تو ماند ، حال و روز لحظه همین است ...  
مرا ببخش ...

زمن می‌پرس چرا ، چگونه ؟  
تا کی این چنین بی‌قرار و نا آرام ؟  
دلی که بینوای تو شد  
بی‌نوای ساز تو ، تا ابد چنین است ...  
مرا ببخش ...  
به خاطر این همه پریشانی  
برای این همه ناله و گلایه و زاری ...  
گناه بی‌قراریم به گردن غم توست !  
تو چشم بپوش - مثل همیشه - از این گناه تکراری !

۸۶/۰۱/۱۸

برای بابا ، به یادش و دل‌تنگش  
مسجد امام - توحید خونه

• « من و تو »

مرا به من بگذار  
به خویشتن بگذار  
من و تلاطم دریا  
تو و صلابت سنگ  
من و شکوه تو ؛ ای پر شکوه خشم آهنگ ...  
من و سکوت و صبوری ؟  
من و تحمل دوری ؟  
مگر چه بود محبت  
که سنگ سنگیش را

به سر زدم با شوق ؟  
من از هجوم هجاهای عشق می ترسم  
امید بی ثمری ، خانه در دلم کرده است  
به دشت و باغ و بیابان  
به برگ برگ درختان  
و روح سبز گیاهان  
گر از کمند تو دل رست دوباره آورم ایمان  
که عشق بیهودست ...  
مرا به خود بگذار  
مرا به خاک بسپار ...  
کسی ؟!  
نه ، هیچ کس را دگر نمی خواهم !



• «بدون تو»

ای همیشه یار

اینجا

بدون تو

تنهاترین برگ این خزان ناگاهم!

و حضورت در دوردست‌ترین نزدیک وجودم

سوزان و آشناست



• « ستاره مرده بود »

ستاره مرده بود ...  
نه دل گسست به زاری  
نه گریه سوخت ز شیون  
نه غم شکست به عصیان ...  
چه دور بودی از خلوص شوق و حرمت اشک  
چه ناتوان بودی از عبور صبر و سکوت ...  
ستاره را ربودی از عاشقانه‌ی امن فلق  
کشاندیش به فریب ماه تا قعر دره‌ی شب !  
ستاره مرده‌است ...

آری ، همان ستاره‌ی تو !  
ستاره‌ای که شد  
مه تمام عهد شبانه‌ی بی‌ستاره‌ی تو  
مه تمام  
به عهد شبانه‌ی تو  
ستاره تن سپرد به تن مزار خاکی درد  
به شوق آسمانه‌ی تو ... !

• « باور می‌کنم »

دل‌م ریش و

غم‌م خیس و

تنی بیگانه از خویش ...

حرفی نیست !

فغانی

اشکی

آهی نیست...

دگر حتی مرا از بذل چشمانت

سهمی نابهنگام از نگاهی نیست

نمی‌دانم چه شد با ما ؟

چه کردم من ؟  
چه دیدی تو ؟  
مرا دیگر به نام کوچکم حتی نمی خواهی  
به چشمانم نمی خندی  
به دستانم نمی بخشی  
نمی آیی ...  
نمی مانی ...

نمی خواهی !

چه آسان بردی از یادم  
چه آسان کردی آزادم  
چه آسان هم رها و هم به زندانم !  
آخ ! ... بی انصاف !  
که تنها خود

بریدی و

رمیدی و

مرا حتی ندیدی !

برایم باورش سخت است  
تو از من رفته ای ... از من !!!  
تو هم ؟ !!  
حالا تو هم بیگانه ای با من .

• « نامه‌ای برای خدا »

امشب دیگه واقعاً شب آخره . من روی تختم ، توی اتاق عزیزم نشستم ، توی خونه‌ای که دنیای منه ، بزرگترین نعمت زندگیم ... خونه‌ای که هر دیوارش ، هر پنجره‌اش ، هر آجرش به من اعتماد و امید و آرامش میده .

خدایا چقدر من خوشبختم ... نمی‌دونم ! چرا ؟ به پاداش کدوم کار خوب نکرده‌ام ؟ ... ممنونم ، با وجود این تکیه‌گاه ... به این محکمی ... به این بزرگی ، من می‌خوام آنقدر جلو برم تا بشم همون کیانایی که تو می‌خوای ، شاید خیلی ادعای بزرگیه ، اما این بار واقعاً اراده کردم همونی بشم که تو ازم راضی باشی ، کیانایی که لیاقت این همه خوشبختی رو داره . چقدر شیرینه ، به این وضوح تجربه کردن حضور تو ... همه جا ... چقدر شیرینه وقتی حس می‌کنم دیگه تنهایی و غمی که پارسال تجربه کردم با وجود تو هرگز تکرار نمی‌شه ، چقدر شیرینه وقتی به آرزوهایم فکرمی‌کنم آرزوهایی

که میدونم اگه به صلاحم باشه تو همشونو برآورده می کنی ...  
 وقتی فکر می کنم انگار تمام خواسته هام از همین حالا برآورده شدن! تار و خوشنویسی  
 و زبان و معماری و ... خدایا اگه اون یکسال تنهایی و غم و درد، بهایی بود که باید  
 برای رسیدن به شعور درک حضور تو می پرداختم، حالا چقدر از بابت اون راضیم ...  
 چقدر عزیزه غمی که به رسیدن به تو ختم بشه ... وای خدایا، اون عشق بزرگی که من  
 دنبالش بودم، اون اتفاق عظیمی که مطمئن بودم باید بیفته تا زندگیم زیر و رو بشه تو  
 بودی ... و هیچ کس نمی دونه ... من ... حالا تو تنهایی و خلوتم ... با تو ...! من حقیر  
 با خدای بزرگ و عزیز و مهربونم چه عالمی دارم ...

و این عشق چقدر به من نیرو و امید و شادی میده ...

متشکرم، ممنونم ... هزار بار شکر به خاطر وجود خودت، به خاطر توانایی درک  
 حضورت، به خاطر خانوادم، به خاطر سلامتی شون، مهربونی شون، همه خوبی ها و  
 بزرگی شون، به خاطر نفس کشیدن و نوشتنم ... از تو نوشتن و از تو خواستن ... هزار بار  
 شکر، به خاطر پیشرفتن توی رشته عزیز و قشنگم، توی عشق بازی با رنگ و کاغذ  
 و جوهر و قلم، به خاطر قدرت نوشتن شعرهای آسمونی با خطی که لایق شون باشه ...  
 به خاطر زبان، به خاطر کتاب، به خاطر کامپیوتر، به خاطر دوست، به خاطر ساز ...  
 ساز ... ساز ...

ممنونم که کمکم می کنی و شکر که با منی !